



درس شانزدهم

کباب غاز

حرف ربط وابسته ساز

ترفیع: ارتقا یافتن، رتبه گرفتن

شب عید نوروز بود (و) موقع ترفیع رتبه. در اداره با هم قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم (که) هر کس
 اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه کباب غاز صحیحی بدهد، دوستان نوش جان نموده، به عمر
 و عزتتش دعا کنند. **غذای جشن، مهمانی و عروسی** **کامل و مفصل** **خوردن**

اتفاق افتاد، از قضا زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فوراً مسئله میهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی با
 هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشتم. **مطرح کردن** گفت: «تو شیرینی عروسی هم به دوستان ندادی و
 باید در این موقع درست جلوشان درآیی، ولی چیزی که هست (چون) ظرف و کارد و چنگال برای
 دوازده نفر بیشتر نداریم (یا) باید باز یک دست دیگر خرید و (یا) باید عده میهمان بیشتر از یازده نفر
 نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.» **زن و همسر**

گفتم: «خودت بهتر می دانی که در این شب عیدی **وضع مالی** از چه قرار است و بودجه ابداً اجازه
 خریدن خرت و پرت تازه نمی دهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کمتر نمی شوند.»
 گفتم: «تنها همان رتبه های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش و بگذار سماق بمکند.»
 گفتم: «ای بابا، خدا را خوش نمی آید. این بدبخت ها سال آزرگار یک بار برایشان چنین پایی می افتد
 بقیه را فعلاً کنار بگذار، **وسایل و خرده های کم ارزش، وسایل اضافی** **دعوت کن** **بی بهره ماندن و انتظار بیهوده کشیدن** **نادیده بگیر**

دل خوش کردن، و شکم ها را مدتی است صابون زده اند که کباب غاز بخورند و ساعت شماری می کنند. **فرصتی پیش می آید**
 از منزل یکی از دوستان و آشنایان یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم؟ **بی صبرانه منتظر ماندن**

ناراحتی، خشم با اوقات تلخ گفت: «این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از
 عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نمی دانی که شکوم ندارد و بچه اول
 می میرد؟» گفتم: «پس چاره ای نیست جز اینکه دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک دسته بیایند
 و بخورند و فردای آن روز دسته ای دیگر.» عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید
 نوروز دسته اول و روز سوم دسته دوم بیایند. **فراموش کردن** **امانتی** **خوش یمن نیست** **مجاز** **شگون، مبارکی و میمنت**

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جوا علا
 و کباب بره ممتاز و دورنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات روبه راه شده است. در تخت خواب گرم و
 عهد شده، وعده داده شده **آماده سازی** **متمم** **آماده**

درست جلوی کسی درآمدن: بسیار خوب و کامل برخورد کردن و کاری را انجام دادن، سنگ تمام گذاشتن
 مخلفات: خوراکی هایی که در کنار غذای اصلی سر سفره می آورند مثل سالاد، ترشی، ماست.. و نیز چاشنی ها

مرکب اتباعی: ترکیب هایی که واژه دوم آنها اغلب معنای خاصی ندارد و برای تأکید لفظ اول می آید؛

مثل: خرت و پرت، پاره پوره، پرت و پلا، لات ولوت، قرار و مدار

بود و هیچ برو برگرد نداشت و پس از مدتی اندیشه و استشاره چاره منحصر به فرد را در این دیدم که هر طور شده یک گاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم: «این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی نهایت بی دست و پا، نالایق چلمن است ولی پیدا کردن یک گاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم کسی که زود فریب بخورد که نیست؛ لابد این قدرها از دستش ساخته است.» به او خطاب کرده گفتم: «مصطفی جان، لابد متوجه، آگاه ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است؛ می‌خواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر هر چقدر هم سخت و مشکل سنگ هم شده یک عدد گاز خوب و تازه به هر قیمتی شده، برای ما پیدا کنی.» مصطفی به عادت معمولش ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرمایند: «در این روز عید، قید گاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد؛ چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست.»

درماندگی، ناچاری چه کار کنم؟ چه چاره ای بیندیشم؟
دعوت را پس می‌گرفتید، لغو می‌کردید
قید چیزی را زدن: ب

با حال استیصال پرسیدم: «پس چه خاکی به سرم بریزم؟!» با همان صدا، آب دهن را فرو برده گفت: «والله چه عرض کنم، مختارید ولی خوب بود مهمانی را پس می‌خواندید.» گفتم: «خدا عقلت بدهد؛ یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند؛ چطور پس بخوانم؟» گفت: «خودتان را بزنید به ناخوشی و بگویید طبیب قدغن کرده؛ از تختخواب پایین نیاید.» گفتم: «همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام؛ چطور بگویم ناخوشم؟» گفت: «بگویید گاز خریده بودم، سگ برد.» گفتم: «تو رفقای مرا نمی‌شناسی. بچه قنداقی که نیستند که هر چه بگویم آنها هم مثل بچه آدم باور کنند. خواهند گفت می‌خواستی یک گاز دیگر بخری.» گفت: «بسپارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته‌اند.»

سخن بی معنی و بیهوده
دیدم زیاد پرت و پلا می‌گوید؛ گفتم: «مصطفی می‌دانی چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عموجانم سلام برسانی و بگویی ان شاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزار سال به این سال‌ها برسید.» ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آنکه اصلاً به حرف‌های من گوش داده باشد، دنباله افکار خود را گرفته، گفت: «اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به گاز نزنند، می‌شود همین گاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.»

در ابتدا
این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به نظر می‌آمد، کم‌کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هر چه بیشتر در این باب دقیق شدم، یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره ضعیفی خوب و با دقت به آن فکر کردم



سر حال شدن، حال خوب پیدا کردن

در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده، گفتم: «اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست زدن به این غاز بر نیایند.»

استعاره: مشکل

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهار شتر را به کدام جانب می خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوش زبانی افزوده، گفتم: «چرا نمی آیی بنشین؟ نزدیک تر بیا، روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو بینم حال و احوالت چطور است؟ چه کارها می کنی؟ می خواهی برایت شغل و زن مناسبی پیدا

کنم؟ چرا گز نمی خوری؟ از این باقلبا (باقلوا) نوش جان کن که سوغات یزد است...»

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دل بستگی غیر مترقبه هرگز ندیده و نشنیده سپاسگزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم:

«استغفرالله، این حرفها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی. اصلاً امروز هم نمی گذارم از اینجا بروی. الا والله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم می سپارم یک دست

از لباس های شیک خودم هم بدهد بپوشی و نو نوار که شدی، باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست، ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات، آش جو و کباب بره و برنج و خورش، غاز را

روی میز آوردند، می گویی ای بابا، دستم به دامنانتان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده ایم که

نزدیک است بترکیم. گاه از خودمان نیست، گاهدان که از خودمان است. از طرف خود و این آقایان

استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین طور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم ولی خدا شاهد است

اگر امروز بیشتر از این به ما بخورانید، همین جا بستری شده وبال جانت می گردیم؛ مگر آنکه مرگ

ما را خواسته باشید. آن وقت من هرچه اصرار و تعارف می کنم، تو بیشتر ابا و امتناع می ورزی و به

هر شیوه ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می کنی.»

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرف های مرا گوش می داد، پوزخند نمکینی زد و گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد» چندین بار درسش را تکرار کردم

تا از بر شد بعد برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع او را به اتاق دیگر فرستادم.

دو ساعت بعد مهمانها بدون تخلّف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه

سر وقت، به موقع

وبال جان کسی شدن: مایه دردسر، رنج و عذاب کسی شدن

دست به دامان کسی شدن: متوسل شدن، پناه بردن

در خوردن و فرو بردن غذا

«بلعت» اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر برّاق، خرامان مانند طاووس مست وارد شد؛ خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز، چه حقه‌ای به کار برده که لباس من این طور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه‌ای بود که درزی درزی ازل: تشبیه خیاط ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال متانت، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمام‌تر، بر سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده وظایف مقررۀ خود برمی‌آید، قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسئله معهود، خاطر م داشت کم کم به کلی آسوده می‌شد.

محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و در خوش‌زبانی و حرّافی و شوخی و بذله و لطیفه، نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس‌آرای بلا معارض شده است. این آدم بی چشم‌ورو که از امامزاده داود و فقط خودش حرف می‌زد و اجازۀ صحبت به کسی نمی‌داد حضرت عبدالعظیم قدم آن طرف‌تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت می‌کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لغت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های پی‌درپی ابدأ جلوی صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای فرو بردن، خوردن بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته است. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادّعی فضل و کمالشان می‌شد، مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرّر خواستند. یکی از حضار که کبادۀ شعر و ادب می‌کشید، چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبهۀ شاعر را بوسیده گفت: «ای واللّه، حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت: «من تخلص را از زواید و از جمله رسوم و عاداتی می‌دانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه «استاد» را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم (اما) خوش ندارم زیاد استعمال کنم.» همه حضار یک‌صدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند: میان، حین، زمان هال

وزیر کشور

«هم قطار احتمال می‌دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواند. بگویند فلانی حالا سر میز است و بعد

خودش تلفن خواهد کرد.» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است. **کار و رفتارش را جبران می‌کردم**
اگر چشمم احیاناً تو چشمش می‌افتاد، با همان زبان بی‌زبانی نگاه، **شماره اشتباهی** **حقش را کف دستش**
می‌گذاشتم. ولی **شستش خبردار شده بود** و چشمش مثل مرغ سربریده مدام روی میز از این بشقاب
به آن بشقاب می‌دوید و به **کاینات** اعتنا نداشت...
تشبیه و کنایه

حالا آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر شده است و موقع مناسبی است که
کباب غاز را بیاورند. **دلهم می‌تپد**. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه
و برشته در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

بی اختیار شدن
شش دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که **دامنش از دست**
برود، ولی خیر، **الْحَمْدُ لِلَّهِ** هنوز عقلش به جا و **سرش توی حساب است**. به محض اینکه چشمش

به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: «آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم
را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر
سرم را از تنم جدا کنید، یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم **ولو مائده آسمانی باشد**. ما که خیال
نداریم از اینجا یک‌راست به مریض‌خانه دولتی برویم. معده انسان که گاوخونی زنده‌رود نیست که
کار خوب و مناسبی نکرد **پر خوری، بسیار خوردن**
کشتن **حتی اگر غذا** **زاینده رود**

هرچه تویش بریزی پرنشود.» آنگاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا هم قطار، آقایان خواهش دارند این
غاز را برداری و بی‌برو برگرد یک‌سر ببری به **اندرون**.»
قسمت داخلی خانه، محل زنان و فرزندان، اینجا: آشپزخانه

مهمان‌ها سخت در **محظور** گیر کرده و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک طرف بوی کباب تازه به
کنایه: رودر بایستی **مجازاً گرفتاری و مشکل** **تنگنا، مانع**

دماغشان رسیده است و ابداً بی‌میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم و
مزه غاز را با بره بسنجند ولی در مقابل **تظاهرات شخص شخیصی** چون آقای استاد، دودل مانده
بودند و گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی
و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم **توطئه ما دارد می‌ماسد**. **دلهم می‌خواست می‌توانستم**
به نتیجه رسیدن و محقق شدن نقشه

صدآفرین به مصطفی گفته، از آن تاریخ به بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی **دست‌وپا**
یافتن، فراهم کردن
کنم، ولی محض حفظ ظاهر، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و
مدام به غاز حمله آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یار و یاور را از هم بدرم
و ضمناً یک‌ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده
فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و **دماغش نسوزد**.

ضایع نشود

خوشبختانه قصاب زبان غاز را با کله‌اش بریده بود و الا چه چیزها که با آن زبان به من بی‌حیای دورو نمی‌گفت. خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم‌صدا شدند و دسته‌جمعی خواستار بردن غاز گردیدند.

کار داشت به دلخواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان، حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پر کرده‌اند و منحصرأً با کره فرنگی سرخ شده

است؟ هنوز این کلام از دهن خردشده ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتاً فروش بی اختیار شدن

در رفته باشد، بی‌اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که

می‌فرمایید با آلوی برغان پر شده و با کره فرنگی سرخش کرده‌اند، روا نیست بیش از این روی خواسته کسی را رد کردن

میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه مختصر می‌چشیم.»

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی‌زدگان به جان غاز افتادند و در یک

چشم به هم زدن گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش در زمانی بسیار کم، با سرعت با ولع زیاد شروع به خوردن کردند پیچ و خم

دوازده حلقوم و کتله و گردنه یک دوجین شکم و روده مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیموده؛

یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی قدم به عالم وجود نهاده بود!

می‌گویند انسان حیوانی است گوشت خوار ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان خور خلق نابود کردن، اینجا: خوردن کنایه: چیزی از غاز باقی نماند

شده بودند. واقعاً مثل این بود که هر کدام یک معده یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی

نبود که سر همین میز آقایان دوساعت تمام کارد و چنگال به دست با یک خروار گوشت و پوست

و بقولات و حبوبات در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته بشقاب‌ها را هم لیسیده‌اند، هر دوازده تن

تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خودم دیدم که غاز گلگونم

لخت‌لخت و قطعه‌قطعه بعد از آخری طعمه این جماعت کرکس صفت شده و کآن لم یکن شیئاً مذکوراً در

گورستان شکم آقایان ناپدید گردید. تکه ای بعد از تکه ای دیگر انگار چیزی قابل ذکر نبود

گورستان شکم آقایان ناپدید گردید. ترسناک سخت حیرت زده شدن غاز به طور کامل خورده و سر به نیست شد

مرا می‌گویی از تماشای این منظره هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل دادن

خنده‌های زورکی و خوشامدگویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود. ظاهری و غیر واقعی ترس، وحشت و تعجب

در همان بجوبحه بخور بخور که منظره فنا و زوال غاز خدایامرز، مرا به یاد بی‌ثباتی فلک بوقلمون

و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز

صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فوراً برگشته گفتم: «آقای مصطفی خان، وزیر داخله شخصاً

پای تلفن است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.»

روی کسی را زمین انداختن: رد کردن و نپذیرفتن خواهش آن شخص

کلک: آتشدانی از فلز یا سفال بقولات: انواع دانه های خوراکی بعضی گیاهان مثل نخود و عدس، حبوبات

برغان: منطقه ای در کرج که آلوی آن شهرت دارد

تک و تا: حرکت، جنبش خطر را پذیرفتن، شجاعت نشان دادن

دانشتن و آگاه شدن اندکی، ذره ای خونسردی خود را از دست بدهد
یارو حساب کار خود را کرده، بدون آنکه سر سوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد. به مجرد اینکه از اتاق بیرون آمدیم، در را بستیم و صدای کشیده آب نکشیده‌ای، طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت میچ و کف و ما ^{همین که} یتعلق به بر روی صورت ^{با همراهی، همراه} ^{آنچه بدان وابسته است} سرخ گل انداخته آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه خراب، تا حلقوم بلعیده بودی، باز تا چشمت به غاز افتاد، دین و ایمان را باختی و به منی که چون تویی را صندوقچه سر خود قرار داده بودم، خیانت عهد و پیمان را فراموش کردن ^{جایزه ات، اینجا: مجازات} ^{محرم اسرار خود می دانستم} و باز کشیده دیگری، نثارش کردم. ^{مزد هنرمندی ات باشد} و باز کشیده دیگری، نثارش کردم. با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت نهار اثری از آن هویدا نبود، نفس زنان و هق هق کنان گفت: «پسر عمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم، شما فقط صحبت از غاز کردید، کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی دید. از این بهانه تراشی هایش داشتم شاخ ^{بسیار متعجب شدن} ^{نوعی کوزه} درمی آوردم. بی اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک نشناس را مانند موشی که از خمره روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین ^{آرامش} ^{ساختگی، مصنوعی} غلیان درونی در حیاط قدم زده، آنگاه با صورتی که گویی قشری از خنده تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان ها شدم. دیدم چپ و راست مهمان ها دراز کشیده‌اند. گفتم: «آقای مصطفی خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیر داخله، اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.»

همه اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمره تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان، بدون آنکه خم به ابرو بیاورم، همه را به غلط دادم. ^{متعلقات} خونسردی خود را از دست بدهم

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یک دست از بهترین لباس های نودوز خود را با کلیه متفرعات ^{به همراه آن چه در آن است (بود)} ^{اظهار پشیمانی از کار خود} به انضمام مایحتوی، یعنی آقای استادی مصطفی خان، به دست چلاق شده خودم از خانه بیرون ^{برگشت ناپذیر بودن} ^{قابل جبران نبودن} مثال و کنایه انداخته‌ام، ولی چون تیری که از شست رفته باز نمی گردد، یک بار دیگر به کلام بلندپایه «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم. عبرت گرفتن و توبه کردن، عدم تکرار اشتباه

کباب غاز، محمدعلی جمال زاده

آغازگر سبک واقع گرایی در نثر معاصر فارسی و پدر داستان نویسی ایران نویسنده اولین مجموعه داستان های کوتاه ایرانی به نام «یکی بود یکی نبود»

اطوار: رفتار و یا سخنی ناخوشایند و ناهنجار
غلیان درونی: جوشش احساسات و شدت هیجان عاطفی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ مترادف واژه‌های زیر را بنویسید.

■ معهود عهد شده، وعده داده شده، معمول

■ بحبوحه (..... میان، وسط)

■ وجنات (..... چهره، رخسار)

غاز معهود، عیال، معوج، غیرمترقبه

۲ در هریک از بندهای پنجم و یازدهم، سه واژه مهمّ املائی بیابید و بنویسید.

۳ در عبارت زیر، «مفعول» و «مسند» را مشخص کنید.

«آثار شادی در وَجَناتش نمودار گردید.» گفتم: «چرا نمی‌آیی بنشینی؟»
مفعول مسند

۴ حرف ربط یا پیوند دو گونه است:

الف) پیوندهای وابسته‌ساز: همراه با جمله‌های وابسته به کار می‌روند؛ نمونه:

■ همهٔ حضار یک صدا تصدیق کردند (که) تخلّصی بس بجاست. وابسته هسته

جملهٔ پایه یا هسته: همهٔ حضار یک صدا تصدیق کردند.

جملهٔ پیرو یا وابسته: (..... که) تخلّصی بس بجاست.
پیوند وابسته ساز

پیوندهای وابسته‌ساز پر کاربرد عبارت‌اند از: «که، چون، تا، اگر، زیرا، همین که، گرچه، با اینکه، ...»

ب) پیوندهای هم‌پایه‌ساز: بین دو جملهٔ هم‌پایه به کار می‌روند؛ نمونه:

■ رتبه‌های بالا را وعده بگیر (و) مابقی را نقداً خط بکش.

پیوندهای هم‌پایه‌ساز پر کاربرد عبارت‌اند از: «و، امّا، یا، ولی»

توجه: پیوندهای هم‌پایه‌ساز، جملهٔ مرکب نمی‌سازند. این نوع حروف ربط، جمله‌های هم‌پایه را به هم پیوند می‌دهند.

■ از متن درس برای کاربرد انواع حرف ربط یا پیوند (وابسته‌ساز- هم‌پایه‌ساز) نمونه‌های مناسب بیابید. **در متن مشخص شده است.**

قلمرو ادبی

۱ مفهوم کنایه‌های زیر را بنویسید.

■ پشت دست داغ کردن: **پشیمانی و عبرت گرفتن، عهد کردن**

■ سماق مکیدن: **انتظار بیهوده کشیدن**

■ چند مرده حلاج بودن: **چقدر توانایی و شایستگی انجام کاری را داشتن**

۲ کدام ویژگی‌های نثر نویسنده، بر تأثیرگذاری داستان او افزوده است؟

استفاده از طنز، اصطلاحات عامیانه، کاربرد کنایات فراوان و پرکاربرد، سادگی و روانی

قلمرو فکری

۱ نویسنده، در داستان «کباب غاز» کدام رفتار فردی و اجتماعی را مورد انتقاد قرار داده است؟

دورویی و ریاکاری، بی‌ملاحظه بودن و سوء استفاده از شرایط، شکم‌بارگی و....

۲ از متن درس، مَثَلِ متناسب با هریک از این سروده‌های سعدی بیابید و مقصود اصلی آنها را بیان کنید.

از ماست که بر ماست

(الف) گلّه ما را گله از گرگ نیست کاین همه بیداد شبان می کند

(ب) سخن گفته دگر باز نیاید به دهن اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

۳ **تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد.**

درونمایه: رشادت، از خود گذشتگی، امیدواری و توکل به خداوند

روان خوانی ارمیا

کنایه از بزرگی و ارجمند بودن، برای رفع چشم زخم

چند بار بگویم اسم آقا سهراب صلوات دارد‌ها. اللهم صلی علی ...

ارمیا و سهراب می خندیدند. صدای تانک دیگری از دور می آمد. به صدا توجهی نمی کردند. هر

سه روحیه گرفته بودند. ارمیا از نشانه گیری دقیق سهراب تعریف می کرد. مصطفی که تا آن موقع

ساکت نشسته بود، آرام گفت: «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی.» **انگاه که تیر پرتاب کردی این تو نبودی بلکه خداوند پرتاب کرد**

همه چیز به اراده خداوند است

تا او نخواهد هیچ اتفاقی نمی افتد

– آقا مصطفی چی چی فرمودید؟ یک دفعه زدی کانال دو. ارمیا جان، ترجمه کن ببینم.

تغییر زبان

ارمیا خنده اش را خورد. آرام سری تکان داد.

– حق با مصطفاست. و ما رمیت اذ رمیت. یعنی وقتی تو تیر می زنی این تو نیستی که تیر می زنی،

بلکه خود خداست. **بسیار آگاه**

– بابا اینجا همه علامه اند. یک کلاس آشنایی می گذاشتید برای ما. چه جوری این قدر خوب معنی

قرآن را می فهمید؟ جان من! معنی این را چه جوری می فهمید؟

– باز هم ما را گرفتی ها، کاری ندارد که؛ کافی است ریشه ها را بشناسی؛ مثلاً رمی می شود پرتاب

سرکار گذاشتن

کردن؛ رمیت می شود مخاطب. تو یک مرد تیر می زنی. کاری ندارد. ساده است.

مصطفی ساکت شد و بعد انگار چیزی کشف کرده باشد به ارمیا گفت: «ارمیا! اگر گفتمی فعل

امر رمی چی می شود؟»

– می شود ... می شود ارمی.

مصطفی و ارمیا با هم خندیدند. ارمیا منظور مصطفی را فهمیده بود. خیلی دوست داشت به او

بگوید مادرش در خانه او را «ارمی» صدا می زند اما هیچ نگفت.

– خوب درست گفتمی. وقتی می خواهیم بگوییم «تو یک مرد تیر بزن» می گوییم: «ارمی». حالا

اگر به دو مرد عرب، بخواهیم بگوییم که «تیر بزنید»، چه باید بگوییم؟

سهراب که با دقت به حرف های مصطفی گوش می داد، گفت: «می گوییم: ارمی، ارمی. اول،

اولی تیر می زند، بعد دومی.»

هر سه با هم خندیدند. سهراب مطمئن نبود که حرفش اشتباه است.

– دِ بابا، ماشاء الله! ما عمری عربی حرف زدیم: «الدخیل. الموت للصدام. الله اکبر.»

پناه بردن مرگ بر صدام



مصطفی در حالی که می‌خندید، گفت: «البته اسم آقا سهراب صلوات دارد ولی آقا سهراب! به عربی اگر بخواهیم بگوییم شما دو نفر تیر بزنید، یعنی مثنی، می‌شود... می‌شود ارمیا. همین ارمیا که اینجا نشسته.»

- سهراب با تعجب نگاهی به ارمیا کرد. انگار برای اولین بار است که ارمیا را می‌بیند.
- جلّ الخالق! یعنی ما هر بار آقا ارمیا را صدا می‌زنیم داریم می‌گوییم شما دو تا مرد تیر بزنید! خداوند با شکوه است بی‌خود نیست با کلاشینکف می‌خواست برود تانک بزند.
نوعی سلاح

ارمیا سرش را پایین انداخته بود و می‌خندید. با اینکه صدای تانک هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد اما احساس آرامش عجیبی داشت. از مصاحبت با مصطفی و هم‌نشینی و هم‌صحبتی و سهراب جداً لذت می‌برد. صدای غرش تانک دوم از نزدیک به گوش می‌رسید. هر سه نفر ساکت شدند. ارمیا و مصطفی دوباره مبهوت به سهراب نگاه می‌کردند. دوباره اسلحه را برداشت. موشک دوم را جا انداخت. آن را روی شانه محکم کرد، اما قبل از اینکه بلند شود، انگار چیزی یادش آمده باشد، پرسید: «آن آیه که خواندید چی بود؟»

– و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی.

برخاست. آیه را زیر لب تکرار کرد و فریادی کشید و شلیک کرد. صدای غرش تانک نزدیک‌تر می‌شد. موشک به شنی تانک نخورد. اطراف تانک خاک غلیظی به هوا می‌رفت. سهراب به سرعت موشک دیگری را داخل سلاح جا انداخت. ارمیا را با دست، سر جایش نشانده و بلند شد. هر سه، نفس راحتی کشیدند. مصطفی و ارمیا با مسلسل به سمت آتش تیراندازی کردند. مجاز: محل تیراندازی دشمن موضع دشمن

– بس است دیگر، آن چنان زدم که اگر کسی زنده از آن تو بیرون بیاید، با تیر کلاش دیگر نمی‌میرد.

عده‌ای از افراد گردان با صدای انفجار تانک‌ها به طرف این گروه سه نفری آمدند. دور و بر آنها را گرفتند. کنایه: انجام کار مهم و پرارزش

– سهراب گل کاشتی، ای والله!

مثل و کنایه: مفید و ارزشمند بودن

– پیرمرد هیکلی خیلی به درد می‌خورد. مردۀ فیل صد تومن است، زنده‌اش هم صد تومن!

– دود هنوز هم از کنده بلند می‌شود. مثل و کنایه: توانمندی انسانهای باتجربه

سهراب دستی به پیشانی اش کشید. قیافه اش کودکانه شده بود. تنهء درخت

– ما را گرفتید. اون‌ها تانک هستند. دود از تانک بلند می‌شود. کنده دیگر چیست؟

در دل از تعریف کردن دیگران می‌رنجید. به نظرش می‌آمد یک موشک را بیهوده از دست داده است. صدای موتور دیزلی چند تانک همه را به خود آورد. دوباره صورت سهراب جدی شد. دستور داد که همه، سنگر بگیرند. با دست یکی از تانک‌ها را نشان داد و به مصطفی گفت: «مصطفی، این سازه چرخانی که روی تانک قرار دارد روی برجکش تیربار دارد. حواستان باشد، احتمالاً پیاده از پشت دنبالش می‌آیند.»

– باشد آقا سهراب! حواسم هست.

– ارمیا، شما هم بدو برو طرف چپ. آنجا به مهندس بگو هم نفر بفرستند، هم آرپی جی.

آن قدر جدی صحبت کرد که ارمیا بدون هیچ درنگی اسلحه‌اش را برداشت و دوید.

– حالا آن قدر تند ندو. توی راه اسیر نگیری‌ها؛ بگذار چندتاشان هم به ما برسد.

با تمام نیرویی که داشت می‌دوید. هر از گاهی صدای تیر یا انفجاری او را به خود می‌آورد. اگر چه **آگاه و متوجه کردن** نمی‌ترسید اما او را **تصور نادرست** و **هیچ کس دیده نمی‌شد.** **با دقت نگاه کردن** ایستاد. چشم‌هایش را تنگ کرد و به جلو نگاه کرد، تا جایی که **خیالاتی شده بود** چشم کار می‌کرد **هیچ کس دیده نمی‌شد.** **نفسی تازه کرد** و دوباره با تمام سرعت دوید. هنوز چند قدمی بیشتر ندویده بود که عربی می‌شنید. نمی‌دانست در خیال است یا واقعیت. به دور و برش نگاهی کرد؛ اشتباه نمی‌کرد. صد قدم جلوتر چند عراقی با لباس‌های پلنگی و کلاه‌های کج روی خاک ریز ایستاده بودند. به آنها نگاه کرد. نمی‌دانست که آنها هم او را دیده‌اند یا نه. **درنگ کرد.** بند تفنگش را از روی شانه برداشت. آن را به دست گرفت. به طرف عراقی‌ها نگاه کرد. پشیمان شد. تعدادشان بیشتر از آن بود که به تنهایی بتواند با آنها مقابله کند. صدای عراقی‌ها که با دست نشانش می‌دادند، او را به خود آورد. برگشت؛ از همان راهی که آمده بود. به سرعت می‌دوید. **دو سه بار سکندری خورد** و به زمین افتاد. **دستش می‌سوخت.** سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد. دو نفر از عراقی‌ها به او نزدیک شده بودند. هر لحظه انتظار داشت سوزشی در کمرش احساس کند و به زمین بیفتد. منتظر صدای گلوله بود. **به خود آمد.** همان طور که می‌دوید بند اسلحه را از روی شانه‌اش برداشت. آن را مسلح کرد و خود را به زمین انداخت. دو عراقی که فکر می‌کردند ارمیا به زمین افتاده است با سرعتی بیشتر به سمتش می‌دویدند. ناگهان ایستادند و خود را به زمین انداختند. صدای رگباری شنیده شد. تیر به آنها نخورد. ارمیا متوجه شد که تیر به آنها نخورده است. از جا بلند شد. بدون اینکه به پشت سرش نگاهی کند، به سمت بچه‌ها دوید. کم‌کم دود ناشی از سوختن تانک‌ها را می‌دید. سرش گیج می‌رفت. به پشت سرش نگاه کرد. هیچ کس او را تعقیب نمی‌کرد. در خیال می‌دید که صدها نفر با لباس‌های پلنگی و کلاه‌های کج او را دنبال می‌کنند. یکی از آنها از او جلو افتاد. ارمیا همین طور که می‌دوید و به پشت سر نگاه می‌کرد، محکم به یکی از آنها خورد که راهش را سد کرده بود. سعی می‌کرد خود را نجات دهد.

ارمیا همین طور که می‌دوید و به پشت سر نگاه می‌کرد، در آغوش او افتاد. سعی می‌کرد خود را نجات دهد اما دستان مصطفی او را محکم گرفته بود. به چهره مصطفی دقیق شد. مصطفی گریه می‌کرد.

– بُرجکش را زد. گفت یا علی. بلند شد. بعد یک دفعه دیدیم سرش چرخید؛ بعد زد؛ بُرجکش را زد. ببینش! هنوز جان دارد، نگاهش کن!

ارمیا سرش گیج می‌رفت؛ همه چیز را تیره و تار می‌دید.

- من را می‌خواستند اسیر بگیرند. دستور از بالا بوده؛ من برای آینده‌ام برنامه‌ریزی کرده بودم. برای همین شهید نمی‌شوم دیگر. **تقدیر و خواست خداوند**

به خاطر آوردن خاطرات

نمی‌فهمید چه می‌گوید. خاطرات به صورت مبهم از جلو چشمانش می‌گذشتند. سهراب را روی زمین گذاشته بودند. یک طرف صورت گوشت آلودش گم شده بود. هر چند لحظه یک بار زانوی **لرزان** چپش **مرتعش** می‌شد. ارمیا سرش را روی سینه سهراب گذاشته بود. به زانوی چپ او نگاه می‌کرد. - می‌بینی ارمیا. **رو به قبله خواباندمش**. بعد گفت به راست بچرخانیمش؛ سمت کربلا.

- آره می‌بینم. آرام دارد حسین حسین می‌کند؛ چرا دیگر زانوش تکان نمی‌خورد؛ چقدر آرام شده ... آقا سهراب، شلوغ نکنی ها ...

- حالا چطوری ببریمش تا سر جاده؟ خوب شد تو شهید نشدی مصطفی، من چه جوری شما دو تا را می‌بردم تا سر جاده... آقا سهراب خیلی سنگین است؛ البته اسمش صلوات دارد. اللهم صلی علی ... چرا صلوات نمی‌فرستی مصطفی؟! بفرست دیگر! اللهم صلی علی ... خیلی سنگین است. وقتی داریم می‌بریمش، شاید توی خاک‌های جنوب فرو برویم

ارمیا، **رضا امیرخانی** (با تلخیص)

درک و دریافت

- ۱ شخصیت اصلی داستان چه کسی است؟ ویژگی‌های رفتاری او را مورد بررسی قرار دهید. **ارمیا - متانت و آرامش، روحیه طنز، شجاعت، امیدوار و با برنامه بودن**
 - ۲ با توجه به آیه شریفه و بیت زیر، متن روان خوانی را تحلیل کنید.
- **وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى. (انفال / ۱۷) همهء اتفاقات جهان در مسیر ارادهء خداوند است.**
- **در پس همهء اراده‌ها، ارادهء اوست و ما تنها وسیله‌ای برای بروز آن اراده هستیم.**
- **ز یزدان دان، نه از ارکان، که کوتاه دیدگی باشد**

که خطی کز خرد خیزد، تو آن را از بنان بینی

سنایی

